

## غزال ساسان شاه

می‌رویم سر بر کتاب و کتاب بر سر تا صحن بی‌کتیبه، بی کتاب. پس، پاره‌ای بر کتاب ببیماییم:

به کارنامه‌ی اردشیر بابکان چنین نوشته بود که ایرانشهر پس از مرگ اسکندر رومی دویست و چهل ملک داشت. سپاهان و پارس و خطه‌های نزدیک‌تر دست اردوان سالار بود. اردوان خود به استخر می‌نشست و بابک مرزبان بود. شهردار پارس و گمارده‌ی اردوان از دست او. بابک را فرزند نامیردار هیچ نبود. ساسان شبان بابک بود. از تخمه‌ی دارای دارایان و همواره به رمه‌ی گوسفندان بود و به وقت بیدادشاهی اسکندر گریزان و پوشیده می‌رفت و روزگار می‌گذاشت با شبان‌های کرد.

شب‌ی بابک در خواب چنان دید که خورشید از سر ساسان بتافت و جهان از آن روشنی گرفت. شب دیگر چنان دید که ساسان نشسته است بر پشت پیلی سپید و به کشور همه پیرامن ساسان فراهم‌اند و نماز به او می‌پزند و ستایش و آفرین می‌کنند. سه‌دیگر شب باز چنان دید که آذر فرنبغ و آذر گن‌سب و آذر برزین مهر به خانه‌ی ساسان می‌درخشند و روشنایی در همه‌ی جهان می‌پراکنند. بابک را سر خیره گشت از آن خواب. روز دیگر دانایان و خواب‌گزاران را فرابیش خواند و خواب هر سه شب مو به مو نزد ایشان باز کرد.

خواب‌گزاران گفتند مگر این خواب‌ها همه راه به آن می‌برد که آن مرد یا خود یا از فرزندان او کسی به پادشاهی جهان رسد. زیرا خورشید و پیل سپید نشان چیره‌گی است، توانایی و پیروزی. آذر فرنبغ دین‌دانی مهان است و موبدان، آذر گن‌سب سپاه و سپاه‌بدان و آذر برزین مهر کشاورزان و برزیگران جهان. و پادشاهی این همه به آن مرد رسد یا فرزندی از آن مرد. چون بابک این سخن بشنید کس فرستاد و ساسان را به پیش خواست.

پرسید: از کدام تخمه و تباری؟ بوده است کسی از پدران و نیاکان تو که شاهی و سروری کرده باشد؟ ساسان به زینهار از بابک خواست که: گزندم مزن، زیانم مکن.

بابک پذیرفت و ساسان راز خود را با بابک در میان نهاد. بابک شادمان شد و فرمود که: تن بشوی. سپس فرمود تا دستی جامه و تن‌پوشی شاهوار آوردند و به ساسان دادند که: بپوش!

ساسان چنین کرد. روزگاری به فرمان بابک او را به ناز و نوش می‌داشتند بس نیگو و سزاوار. سپس دختر خود را به زنی دادش و از آن بودنی‌ها که بخواهد بود در وقت آن دخترک آبستن شد و اردشیر از او زاد.

چون سن اردشیر به پانزده کشید خبر به اردوان آمد که بابک را پسری است شایگان به فرهنگ و سواری آموخته.

اردوان نامه‌ای به بابک نوشت که: شنیده‌ایم که تو را به فرهنگ و سواری آموخته پسری هست شایگان. ما را آرزوی آن خاست که او را بر در ما بفرستی، بی درنگ، تا روزگار با فرزند و نژادهگان برآرد و هم از بهر فرهنگ را بر و پاداشش دهیم.

اردوان با دیدن اردشیر شاد شد و گرم بپرسیدش و گرمی کرد. فرمود هر روزه با فرزندان و نژادهگان به نخجیر و چوگان شود.

بر همین می‌رفت و اردشیر به یاری یزدان هم‌ره چیره‌تر و آزموده‌تر آمد. به چوگان و سواری و شطرنج و نرد و هنرهای از این دست.

اردوان را کنیزکی بود خانه‌افروز که دل و گنج اردوان می‌داشت. دل اردوان به او آرمیدی و از میان کنیزکان آرم او جستی. روزی اردشیر در ستورگاه نشسته بود و تنبور می‌نواخت و خوش‌خوانی و خرمی می‌کرد. کنیزک اردشیر را دید و دل به او باخت. پس نزد اردشیر آمد. او را به دوستی گرفت و مهر ورزید. هر شب که اردوان وارونه‌بخت می‌خفت این کنیزک پوشیده پیش اردشیر می‌آمد و تا بامداد با او بود و نزد اردوان می‌شد باز سپیده‌دمان. روزی اردوان دانایان و اخترشناسانی را که داشت به درگاه فراهم خواند و پرسید: چه‌ها می‌بینید؟ در گردش هفت اختر و دوازده برج و شتاب و درنگ ستارگان، در اختر خداوندانه زمان از هر دستی و هر شهری، در کار مردمان جهان و هم در اختر فرزندان من و مردمان ما؟

سالار اخترشناسان جام جهان‌نما برگرفت، راز سپهر بلند بازجست و به پاسخ گفت: دوازدهان به چله نشسته و ستاره‌ی هرمزد بالا گرفته است، بهرام و ناهید در خانه‌ی اورنگند و شیر اختر به هم رسند و هرمزد را یاری دهند. و بر این اختیار پادشاهی، آری خدایی نو آشکار شود که بس خدایان سرفراز برافکنند و جهان را بار دیگر به یکه‌خدایی درآورد.

اخترگوی دیگر پیش آمد و گفت: چنین پیدا است که هر بنده‌ای که از امروز تا سه روز دیگر از خانه‌ی خداوند

خود بگریزد به شوکت و پادشاهی رسد و بر خداوند خود  
چیره شود.

شبانه چون کنیزک به نزد اردشیر آمد هرآنچه اردوان را  
گفته بودند به او بازگفت. اردشیر تا این سخن بشنید  
اندیشه بر گریز نهاد. با کنیزک گفت: در این سه روز  
گزیده که اخترشماران و داننده‌گان گفته‌اند بیا تا برویم و  
من و تو جهان گیریم. فر ایزدی اگر به ما رسد رستیم. به  
خوبی رسیدیم و پس به خجسته‌گی چنان کنم که فرخ‌تر از  
تو در جهان نباشد.

کنیزک همداستان بود. گفت من خود این از بن دندان  
خواهم. همان کنم که تو فرمایی.  
چون بامداد شده بود کنیزک به گاه خویش نزد اردوان  
رفت.

شب دیگر که اردوان خفته بود از گنج‌خانه‌ی اردوان  
شمشیری هندی، زینی زرین و کمربندی میش‌سر،  
سرافساری زرین و جامی زرینه، پر درهم و دینار،  
زین‌افزار و زرهی پیراسته و دیگر بسیار چیزها برگرفت و  
پیش اردشیر آورد. اردشیر جفتی اسب از باره‌گاه اردوان  
زین کرد که هفتاد فرسنگ راه به روزی می‌تاختند. یکی  
خود، یکی کنیزک برنشست و راه پارس پیش گرفت و  
شتابان رفت.

اندر شب به فراز دهی رسیدند. اردشیر ترسید که مبادا  
مردم ده ببینند، بشناسند و گرفتار کنند. به ده در نیامد. از  
کناره می‌گذشت.

و می‌آمد. دو زن دید به هم نشسته، بر آنگیر. از دو زن  
یکی بانگ زد: کی اردشیر بابکان مترس. ای بررسته از  
بیخ و بار دارا دیگر مترس. هرچه نابه‌کاری نیارد تو را  
گرفت. شهریاری ایرانشهر را تو می‌شایی. به سال‌های  
بسیار.

از دو زن دیگری بانگ زد: بشتاب به سوی دریا و تا دریا  
به چشمات نیامده نپای که چون چشمت به آب دریا افتاد از  
بیم دشمن رستی.  
اردشیر خرم شد و شتابان برفت.

چون روز شد اردوان کنیزک را می‌جست و کنیزک بر  
جای نبود. ستوربان بیامد و به اردوان بگفت. اردوان  
چون خبر از گنج شنود رنجه دل گشت. سالار اخترشناسان  
را بخواند و گفت: به ستاره باز نگر زود تا آن گنه‌کار و  
آن روسپی رسوا کجا گریخته‌اند و کی به دستم می‌آیند.  
اخترشناس زمان انداخت و در پاسخ اردوان آمد که: ماه  
از بهرام و کیوان روان شده است و پیوسته با تیر و  
مشری. جدی زیر پرتو مهر است. پیدا است که اردشیر

رفت به خطه‌ی پارس. تا سه روز اگر گرفته نشد دیگر به دستت نیاید.

اردوان بی‌درنگ سپاه گران آراست و روی به پارس نهاد پی اردشیر.

به نیم روز راه رسید آن‌جا که راه پارس از آن می‌گذشت. پرسید: آن دو سوار که سوی این خطه آمدند چه وقت گذشتند؟

مردمان گفتند: بامدادان که خورشید تیغ برآورد چون باد دمان گذشتند.

و از مردمان گفتند: از پس ایشان یکی میش کوهی می‌دوید که نیکوتر از او نیاید. دانیم که تا کنون سی فرسنگ رفته‌اند. دیگر به دست نیایند.

اردوان هیچ نیاید و می‌شتافت.

به جای دیگر آمد. از مردمان پرسید: چه گاه آن دو سوار گذشتند؟

گفتند که: نیم روز. جفت باد دمان می‌رفتند و با آن‌ها میشی کوهی همپهلو.

اردوان در شگفت شد.

گفت: پنداری آن سوار دوگانه را دانم اما آن میش کوهی چه شاید بود؟

از دستور پرسید. دستور گفت: آن فره‌ی خدایی است. تا به او نرسیده است هنوز باید بتازیم. باشد که به دست اوریمش پیش از آن که فر به او برسد.

اردوان با سواران سخت می‌شتافت.

روز دیگر هفتاد فرسنگ رفته بودند. ایشان را گروهی کاروانیان پذیره آمد. اردوان از آن دو سوار بازجست.

گفتند: ایشان و شما را سی فرسنگ در میان است. به دیده‌ی ما چنین آمد که یکی از آن دو سوار با خود میشی کوهی درشت و چالاک بر اسب نشسته داشت.

اردوان از دستور پرسید آن میش با او بر اسب چه نماید؟

دستور گفت: جاودان باشید، فر کیانی به اردشیر رسید. به هیچ چاره گرفتن نشاید. پس خویشتن و سواران را بیش از این رنجه ندارید، اسب‌ها نرنجانید و تباه نکنید. از در دیگری درآیید.

اردوان نشست.